

مِگره و شاهدان گریزان

## فصل اول

– چترت را که فراموش نکردی؟

– نه.

در دیگر داشت پشت سر مگره بسته می‌شد. مگره رو کرده بود سمت پله‌ها.

– شالگردنت را هم بردار.

مادام مگره با عجله رفت شالگردن را بیاورد. تصورش را هم نمی‌کرد همین چند کلمه ساده چقدر روی همسرش تأثیر می‌گذارد و ناراحتش می‌کند.

هنوز پاییز بود – سوم نوامبر – و هوا هنوز خیلی سرد نشده بود، ولی آسمان بدجور گرفته بود و باران می‌بارید. از آن رگبارهای بی‌وقفه که در مقایسه با بارانهای معمولی آن هم بارانهای اول صبح سیل‌آسایتر بود.

صبح موقع پایین آمدن از تخت سگرمه‌هایش رفته بود توی هم. چون سرش را که می‌چرخاند گردنش درد می‌گرفت. نه اینکه خشک شده باشد، ولی خوب حرکت نمی‌کرد. یک جای کار می‌لنگید.

بعدازظهر روز قبل از سینما که برمی‌گشتند، زیر باران مسیری طولانی را کنار بلوار پیاده‌روی کرده بودند.

همه اینها به کنار، ولی این شالگردن باعث شده بود احساس پیری کند. شاید هم علتش این بود که همسرش شالگردن به این ضخیمی برایش بافته بود.

از پله‌ها که رد کفشهایی گلی روی آن به چشم می‌خورد پایین آمد و رفت بیرون. قدم‌زنان زیر چتر حرفی را که همسرش دیروز بعد از ظهر زده بود به خاطر آورد. تا دو سال دیگر باز نشسته می‌شد. او هم مثل همسرش از این موضوع کیفور بود. مدتها دربارهٔ اینکه کجا زندگی کنند صحبت کرده بودند. نزدیک مون سور لوآر، منطقه‌ای که هر دو شیفته‌اش شده بودند.

پسرکوچولویی که کلاه هم سرش نبود، خورد به مگره و معذرت‌خواهی هم نکرد. زوج جوانی از جلوی گذشتند، دست در دست، زیر یک چتر. بی‌شک محل کار آنها نزدیک هم بود.

برخلاف دفعات قبل یکشنبه خلوت‌تری را پشت سر گذاشته بود. شاید به این خاطر که امسال روز استغاثه برای ارواح افتاده بود یکشنبه. حتی امروز هم می‌توانست بوی گلهای داوودی را بشنود. از پنجرهٔ خانه‌شان خانواده‌هایی را که می‌رفتند قبرستان تماشا کرده بودند. ولی خودشان قوم و خویشی نداشتند که در پاریس دفن شده باشد.

نیش بلوار ولتر منتظر اتوبوس ماند تا سوار شود. نزدیک شدن ماشین گنده را که دید دلش بیشتر گرفت. از آن اتوبوسهای مدل جدید یک طبقه بود. طوری که دیگر نمی‌توانست در فضای باز بایستد.<sup>۱</sup> مجبور بود بنشیند و پیمیش را هم خاموش کند.

همهٔ آدمها از این روزهای بد دارند، این‌طور نیست؟

دلش می‌خواست که دو سال آینده زود بگذرد. آن وقت دیگر مجبور نبود دور گردنش شالگردن ببیچد و در چنین صبح بارانی مزخرفی دوره بیفتد توی پاریس. آن هم با شغلی که مثل فیلمهای صامت قدیمی همه چیزش سیاه و سفید است.

اتوبوس پر بود از زن و مردهای جوان. بعضیها او را می‌شناختند و بعضیها هم توجهی نمی‌کردند.

۱. طبقهٔ دوم اتوبوسها فاقد سقف بود. - م.

در اسکله باران شدیدتر بود و هوا روبه سردی می‌رفت. دوید طرف دالان سرپوشیده ورودی اداره مرکزی پلیس و از پله‌ها بالا رفت. بعد یکدفعه متوجه بوی خاص ساختمان و سوسوی تقریباً سبزرنگ لامپی شد که هنوز روشن بود. از اینکه در آینده نزدیک دیگر نمی‌تواند هر روز صبح بیاید اینجا دلش گرفت.

ژوزف پیر که معلوم نیست چطوری اسمش از لیست بازنشسته‌ها خارج شده بود، با حالت مرموزی سلام کرد و آرام گفت:

– بازرس لاپوآنت منتظرتان هستند، سربازرس.

طبق روال هر روز صبح، کلی آدم در راهرو دراز منتظر بودند. چند قیافه جدید و دو سه زن جوان که از آن تیپهایی بودند که آدم آنجا انتظار دیدنشان را نداشت، ولی بیشترشان همان آشناهای قدیمی بودند که گاه و بیگاه سر و کله‌شان پیدا می‌شد و از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند. وارد دفترش شد و پالتویش را آویزان کرد توی کمد. کلاه و آن شالگردن کذایی را هم همین‌طور. مردد بود که طبق سفارشات مادام مگره چترش را باز کند تا خشک شود یا نه. دست آخر چتر را همین‌طور بسته گذاشت گوشه کمد.

کمی از هشت و نیم گذشته بود. چند نامه روی دفتر ثبت وقایع پلیس انتظارش را می‌کشید. رفت آن طرف اتاق و در دفتر بازرسها را باز کرد و با تکان دست به لوکا و تورانس و دو سه نفر دیگر سلام کرد.

– به لاپوآنت بگویید من اینجا هستم.

این حرفش این شبهه را که سربازرس امروز زیاد سرکیف نیست از بین برد. گاهی وقت‌ها که آدم به گذشته نگاه می‌کند می‌بیند روزهایی که غمگین و عصبی و افسرده به نظر می‌آمده جزو شادترین روزهای زندگی‌اش بوده است.

– صبح بخیر بازرس.

لاپوآنت رنگش پریده بود و برق شادی در چشمهای قرمز و بی‌خوابش دیده می‌شد. بی‌صبرانه تکانی خورد.

- انجام شد! گرفتمش!
- کجاست؟
- اتاق کوچک آخر راهرو. تورانس رفته مراقبتش باشد.
- ساعت چند؟
- چهار امروز صبح.
- حرفی زده؟
- اول قهوه فرستادم. بعد هم حدود ساعت شش برای هر دو نفرمان صبحانه بردم. مثل دو دوست قدیمی با هم حرف زدیم.
- برو بیاورش.
- این شد یک کار دقیق. گرگوآر برو که معروف بود به «آقای شکیبایی» و همچنین «کشیش»، سالهای سال این‌کاره بود و تا حالا هیچ‌وقت سر بزنگاه گیرش نینداخته بودند.
- فقط یک بار، دوازده سال پیش چون خوابش برده بود دستگیر شد، ولی از زندان که آمد بیرون باز شد همان آش و همان کاسه، راست رفت سر کار قدیمی‌اش.
- جلوتر از لاپوآنت که قیافه‌اش چنان مغرور بود که آدم خیال می‌کرد بزرگترین شکار سال را گرفته، وارد دفتر شد. دستپاچه ایستاد جلو مگره که در کاغذهایش غرق شده بود.
- بنشین.
- سربازرس که زیور و کردن کاغذهایش تمام شده بود اضافه کرد:
- سیگار داری؟
- بله، موسیو مگره.
- می‌توانی بکشی.
- برا مرد چاقی بود، تقریباً چهل و سه‌ساله که حتماً دوران مدرسه‌اش هم چاق و خیکی بوده. قیافه‌ی سرحالی داشت. لپه‌ایی صورتی که راحت قرمز می‌شد. بینی کوفته، غبغب و لب و دهانی ساده و معصومانه.
- پس بالاخره گیر افتادی.

– بله، گیر افتادم.

اولین بار مگره دستگیرش کرده بود. بعد از آن قضیه خیلی وقتها یکدیگر را می‌دیدند و بدون دلخوری با هم سلام و علیک داشتند.

سربازرس ادامه داد:

– باز رفتی سر همان کار؟

اشاره‌اش به دزدی یک آپارتمان بود.

کشیش به جای اینکه منکر چنین ادعایی شود متواضعانه لبخندی زد. هیچ مدرکی وجود نداشت و با اینکه هیچ‌وقت اثر انگشتی به جا نمی‌گذاشت، کارهایش امضا داشت، مثل همیشه.

تنها کار می‌کرد. هرکدام از دزدی‌هایش را در نهایت صبر و حوصله برنامه‌ریزی می‌کرد. تصویری کامل بود از مردی ساکت، بدون هیچ شرارتی، هیچ خشمی و هیچ حالت عصبی‌ای.

بیشتر وقتش را نشسته بود گوشه‌ی بار یا کافه یا رستورانی و ظاهراً غرق روزنامه‌اش بود یا چرت می‌زد. ولی گوشه‌های تیزش از هیچ‌یک از گفتگوهای دور و برش غافل نبود.

علاوه بر این خواننده‌ی پر و پاقرص هفته‌نامه‌ها بود. ستونهای مربوط به شایعات و اخبار مجالس را با دقت می‌خواند و اطلاعات بی‌نظیری از رفت و آمد آدمهای معروف داشت.

دیر یا زود یکی از این آدمهای معروف، بعضی وقت‌ها یک بازیگر یا ستاره‌ی سینما که تازه از هالیوود، لندن، روم و یا جشنواره‌ی کن برگشته بود و می‌دید آپارتمانش خالی شده، با اداره‌ی پلیس تماس می‌گرفت.

مگره بدون اینکه نیازی به شنیدن تمام داستان داشته باشد پرسید:

– یخچال؟

– خالی بود.

دخل تمام نوشیدنیهای زیرزمین را می‌آورد. هرکس هم که چشمش می‌افتاد می‌فهمید که هم از تخت استفاده شده و هم پیژامه و روبدوشامبر و دمپایی‌ها پوشیده شده است.

کارهایش را این طوری امضا می کرد. وسواسی که از همان اول، وقتی تازه بیست و دو سالش بود، به سراغش آمده بود. شاید چون آن روزها واقعاً گرسنه بود و در آرزوی یک تخت راحت. وقتی خیالش جمع می شد که آپارتمانی چند هفته خالی است، هیچ خدمتکاری آنجا نمانده و به سرایدار هم نگفته اند برود سر بزند، دست به کار می شد. احتیاجی به دیلم نداشت، چون قفلی وجود نداشت که نتواند بازش کند.

به محض ورود به جای اینکه تندتند دنبال چیزهای قیمتی مثل جواهرات و تابلوها و زیورآلات باشد، مدتی همان جا جا خوش می کرد. معمولاً تا وقتی که غذاها ته می کشید.

بعد از یکی از این سرکشی ها بیشتر از سی قوطی کنسرو خالی و کلی بطری پیدا شده بود. مطالعه می کرد. می خوابید. با لذت حمام می کرد. هیچ کدام از همسایه های اطراف هم مظنون نمی شدند.

بعد برمی گشت خانه و عادت همیشگی اش را از سر می گرفت. عصرها برای ورق بازی می رفت به کافه محقری در خیابان تیرن که چون تنها کار می کرد و درباره ماجراجویی هایش حرفی نمی زد، با تلفیقی از احترام و بدگمانی نگاهش می کردند.

– نامه نوشت یا زنگ زد؟

سؤالش را با حالتی افسرده پرسید، همان حسی که مگره آن روز صبح موقع ترک خانه داشت.

– از چی حرف می زنی؟

– خودت خوب می دانی، موسیو مگره. در غیر این صورت دستگیرم نمی کردی. بازرس (به لاپوآنت نگاه کرد) داخل خانه بود. روی پله ها. قبل از اینکه من برسم. حدس می زنی یکی از آدمهایش را هم گذاشته بود بیرون توی خیابان. درست است؟

– درست است.

لاپوآنت نه یک شب بلکه دو شب را روی پله های خانه ای در پسی در آپارتمان شخصی به اسم موسیو الوار گذرانده بود. صاحبخانه دو

## مگره و شاهدان گریزان ۷

هفته رفته بود لندن. روزنامه‌ها خبر سفرش را منتشر کرده بودند چون ربطی به یک فیلم و ستاره‌ای مشهور داشت.

– نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود، بازرس. خوب، این هم شد درسی برای من ... زنگ زد؟

مگره سرش را به علامت نفی تکان داد.

– نامه نوشت؟

مگره با سر تأیید کرد.

– گمان کنم نمی‌توانید نامه را نشانم دهید؟ حتماً خطش را عوض کرده؟

حتی این کار را هم نکرده بود. گرچه دلیلی برای گفتنش نبود.

– فکر می‌کردم روزی چنین اتفاقی بیفتد. هر چند نمی‌خواستم باور کنم. زن هرزه. بیخشید که بی‌ادبی کردم، ولی نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم ... به هر حال هر چه نباشد ما دو سال با هم بودیم و اوقات خوشی داشتیم ...

سالها هیچ زنی در زندگی‌اش نبود. بعضیها سر این موضوع دستش می‌انداختند و موضوع را به قیافه‌اش ربط می‌دادند. خودش می‌گفت دلیل خوبی برای رفتار زاهدانه‌اش دارد.

ناگهان در چهل و یک سالگی با زنی آلمانی هم‌خانه شد که بیست سال از خودش کوچکتر بود و مدت کوتاهی در خیابان واگرام دستفروشی می‌کرد.

– محضری ازدواج کردید؟

– هم محضر و هم کلیسا، اهل بریتانی است. حدس می‌زنم تا حالا رفته پیش هانری.

اشاره‌اش به مرد جوانی بود به نام هانری جون که در واقع دلال محبت بود.

– نه، رفته خانه تو.

کشیش نرنجید، سرنوشت را سرزنش نکرد. فقط خودش را مقصر می‌دانست.



- چند سال می‌گیرم؟
- بین دو تا پنج سال. بازرس لاپوآنت اظهارات را ثبت کرده؟
- از چیزهایی که گفتم یادداشت برداشت.
- تلفن زنگ زد.
- الو؟ سربازرس مگره‌ام.
- گوش داد و اخم کرد.
- لطفاً دوباره اسمش را بگویید.
- دسته‌ای کاغذ پیش کشید و خط‌خطی کرد:
- لاشوم. بارانداز لاگار؟ ... در ایوری؟ ... بسیار خوب ... دکتر آنجاست؟ ... طرف مرده؟ ...
- موضوع مهمتری پیش آمده بود که قضیه کشیش در مقایسه با آن اهمیتی نداشت. انگار خودش هم فهمیده بود. بدون اینکه کسی چیزی بگوید بلند شد.
- فکر کنم کارهای دیگری بجز دیدن من دارید ...
- مگره برگشت سمت لاپوآنت.
- ببرش بازداشتگاه. بعد هم برو بخواب.
- در کمد را باز کرد تا پالتو و کلاهش را بردارد. بعد فکری کرد و دستش را دراز کرد سمت مرد چاق لپ‌صورتی.
- تقصیر ما نیست، پیرمرد.
- می‌دانم.
- شالگردن را برداشت. رفت به اتاق بازرسها و خاویر را که تازه رسیده بود و هنوز مشغول کار نشده بود انتخاب کرد.
- تو با من بیا.
- بله، رئیس.
- لوکا، زنگ بزن دفتر دادستان. مردی با شلیک گلوله در قلبش

---

۱. منطقه‌ای در جنوب شرقی پاریس که ۵۳ کیلومتر تا مرکز پاریس فاصله دارد. - م.

## مگره و شاهدان گریزان ۹

کشته شده. در بارانداز لاگار ایوری. اسمش لاشوم است. بیسکویت لاشوم ...

این کلمه خاطراتی از دوران کودکی به ذهنش آورد. آن روزها در هر سبزی فروشی قراضه‌ای که کنار سبزی خشک، کفش چوبی و نخ کتانی هم می فروخت، آدم می توانست بسته‌های سلفون پیچ شده‌ای پیدا کند که برچسب خورده بود «بیسکویت لاشوم».

لاشوم بیسکویت پتی‌بور و ویفر داشت که هر دو بیشتر مزه مقوا می داد.

از آن زمان به بعد دیگر این اسم به گوشش نخورده بود. دیگر از آن تقویمهایی که روی آن عکس پسر بچه‌ای با لپهای بیش از اندازه گلی و لبخندی احمقانه ویفر لاشوم می خورد هم ندیده بود. حتی بندرت می شد اسمش را در میان آگهی‌های رنگ و رورفته روی دیوار روستاهای دور افتاده دید.

– به بچه‌های تشخیص هویت هم خبر بده.

– بله، رئیس.

لوکا تازه رسیده بود پای تلفن که مگره و خاویر از پله‌ها رفتند پایین.

– ماشین می‌گیریم؟

افسردگی مگره در جو روزانه اداره پلیس از بین رفته بود. در روزمرگی گیر کرده بود، وقت این را نداشت که برود توی خودش یا هی از خودش سؤال کند.

یکشنبه‌ها تأثیر بدی دارد. نشست توی ماشین و پپیش را که باز هم طعم خوبی داشت روشن کرد و پرسید:

– بیسکویت لاشوم را می‌شناسی؟

– نه، رئیس.

– معلوم است. تو خیلی جوانی.

تازه شاید این بیسکویتها هیچ وقت در پاریس حراج نشده‌اند! خیلی از چیزها را فقط برای شهرستانها می‌سازند. در روستاها کارخانه‌هایی

هستند که از مد افتاده‌اند، ولی هنوز هم طرفداران خودشان را دارند. یاد نوشابه‌هایی افتاد که در جوانی با آنها جشن می‌گرفت، ولی این روزها جایی بجز مسافرخانه‌های دورافتاده که کیلومترها از جاده فاصله دارند پیدا نمی‌شد.

از پل که رد شدند، دیگر نمی‌شد رودخانه را دنبال کرد، چون جاده کنار اسکله یکطرفه بود و خاویر باید راهی طولانی را دور می‌زد تا دوباره برگردد کنار رود سن آن طرف شراتون. در طرف دیگر رود هال‌اُون به چشم می‌خورد. سمت چپشان قطاری از روی پل آهنی رودخانه رد می‌شد.

قدیمها اینجا جز تک و توک خانه‌های کوچک و محوطه‌های آجری یا چوبی چیزی به چشم نمی‌خورد. حالا کلی آپارتمان بود، شش هفت ساختمان بلند که طبقه همکفشان مغازه و کافه بود ولی فضاهای خالی زیادی هم دیده می‌شد. زمینهای بلااستفاده، چند سوئیت و دوسه خانه کوچک.

– پلاک چند؟

مگره جواب داد و جلو خانه‌ای که مطمئناً روزی عمارت زیبایی بوده ایستادند. ساختمانی سه طبقه از آجر و سنگ که پشتش دودکش بزرگی بود مثل دودکش کارخانه‌ها. پلیسی در پیاده‌رو این طرف و آن طرف می‌رفت. خیلی سخت بود که آدم تشخیص دهد اینجا پاریس است یا ایوری. پیچی که از آن گذشته بودند احتمالاً خیابان مرزی بود.

– صبح بخیر سربازرس. در قفل نیست. طبقه بالا منتظران هستند. خانه دری برای ورود بار داشت و دری دیگر به رنگ سبز و در کوچکی با یک لنگه. داخل که شدند هر دو مرد خود را در راهرو قوس‌داری یافتند که چندان بی‌شبهت به اداره پلیس نبود، تنها تفاوتش این بود که راهرو منتهی می‌شد به در بسته‌ای با شیشه‌های مات. یکی از شیشه‌ها سرجایش نبود و شکاف با تکه‌ای مقوا پر شده بود.

هوا سرد و مرطوب بود. در دیگری هم به راهرو باز می‌شد و مگره که نمی‌دانست کدام را انتخاب کند در سمت راست را باز کرد. از قرار معلوم انتخابش درست بود چون به راهرو و راه‌پله‌ای عریض باز شد. دیوار که روزگاری سفیده بوده، تهرنگ زردی داشت با تکه‌های قهوه‌ای‌رنگ اینجا و آنجا. گچ دیوار ریخته بود. سه پله اول مرمری بود و بقیه چوبی. انگار مدت‌ها بود جارو نشده بودند و وقتی رویشان راه می‌رفتی غوغا می‌کردند.

بیشتر شبیه یکی از آن اداره‌های شهرداری بود که آدم به محض ورود حس می‌کند جایش آنجا نیست و به نظرش می‌آید که اگر حرف بزند انعکاس صدایش برمی‌گردد سمت خودش.

از طبقه اول صدای پا می‌آمد و مردی به نرده‌ها تکیه زده بود؛ مردی جوان با قیافه خسته که به محض اینکه مگره رسید بالای پله‌ها خودش را معرفی کرد.

— اسمم لگران است. منشی پاسگاه ایوری هستم ... بازرس منتظران هستند ...

راهرو دیگری بالای پله‌ها بود. کفی از سنگ مرمر و پنجره‌ای بدون پرده رو به رودخانه سن. باران می‌بارید.

خانه بسیار بزرگی بود با درهای بسیار در اطراف راهرو شبیه ساختمانهای دولتی. همه جا رنگ یکدستی داشت و بوی نا می‌داد. ته راهرو باریکتری دست چپ، منشی در را زد و باز کرد. در به اتاقی باز می‌شد که آنقدر تاریک بود که بازرس محلی برای دیدن چراغ روشن کرده بود.

اتاق به حیاط راه داشت و از پشت پرده وال پر از گرد و خاک می‌شد دودکش را دید، همان دودکشی که از بیرون توجه مگره را جلب کرده بود.

کم و بیش با بازرس ایوری که یک نسل جوانتر بود، آشنایی داشت و دستش را با محبت فشرد.